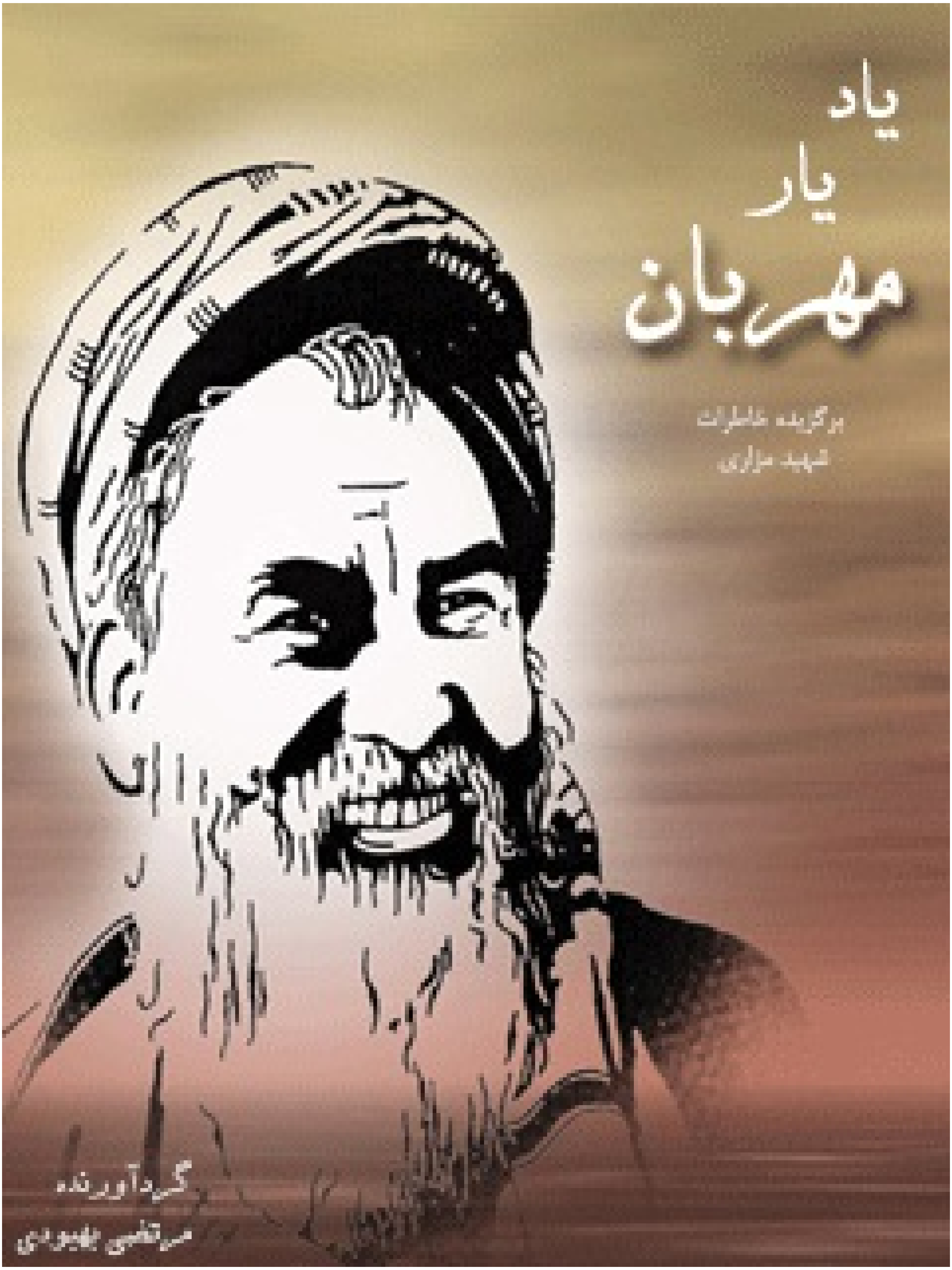


یاد یار مهربان

برگزیده خاطرات
شهید مدرس

گردآورنده
مرتضی بهبودی

بسم الله الرحمن الرحیم

یاد یار مهربان

نویسنده:

مرتضی بهبودی

ناشر چاپی:

مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

یاد یار مهربان

مشخصات کتاب

سرشناسه:کتابخانه مجازی افغانستان ،۱۳۹۲

عنوان و نام پدیدآور:یاد یار مهربان/ مرتضی بهبودی.

مشخصات نشر دیجیتالی:اصفهان:مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، ۱۳۹۲.

مشخصات ظاهری:نرم افزار تلفن همراه و رایانه

موضوع: شخصیت – شهید

خاطرات شهید مزاری

افشار، روایت یک بیداد

افشار، روایت یک بیداد

خاطراتی ازبابه ی جاوید شهدا ـ حاج علی میرزایی

درست دوروز قبل از آن وقعه بود که شخصی بنام" غرنی ـ "صاحب منصب فرقه ۸ قرغه ـ به دفتر آمد. می گفت: می خواهد" بابه "راه ملاقات کند. پرسیدم چه کارداری؟ اصرار داشت خودِ استاد را ببیند؛ می گفت کاری خیلی مهمی دارد. به استاد خبردادیم. بابه گفت اورا می شناسد ودستور داد به طرف اتاق ملاقات راهنمای اش کنیم. نزدیکی های غروب بود. بابه را ملاقات کرد ورفت.

پس از رفتن او، بابه گفت دراستقامت های فرقه هشت قرغه ؛ چیمتله؛ بادامباغ وباغ داود نیروزیاد جابه جا شده است. قصدحمله دارند. بلا فاصله قوماندنها و گروپ اوپراتیفی را خواست وبه آن ها توضیخ داد که حمله قطعی و وقوع جنگ، حتمی است ودستور داد تا نیروها، آماده گی وآرایش دفاعی بگیرند. همه به سرعت دنبال وظیفه شان رفتند.

سنگرِ موسوم به" رادار "مربوط به نیروهای حرکت اسلامی به قوماندانی سید شیرآقا بود. به محمد موسی جان وظیفه داده شد که ۲۰ نفرازنیروهای حزب وحدت به نیروهای شیرآقا اضافه کند,اما شیرآقا از قبول نیروهای کمکی خود داری نمود با این استدلال که خود به حد کافی نیرو در اختیار دارد وممکن است ازدحام نیروهای بیشتر به بی نظمی واحتمالاـ درگیری داخلی منجر گردد، به نیروهای اضافی حزب وحدت نیاز مند نیست؛ اما درعوض، درخواست نمود که فقط مهمات، آعاشه و پول دراختیارش قر داده شود. امکاناتی را که خواسته بود، دراختیارش گذاشته شد.

نکته ی مهم این بود که از تمام سنگرهای مستقر درکوه افشار، تنها سنگر راداربود که راه موتر رو داشت وبدینترتیب امکانات لجستیکی می توانیست به این سنگر اتنقال یابد.

دو روز بعد، چنانکه اطلاعات رسیده بود وبابه پیش بینی کرده بود، در سپیده دم صبح، جنگ با حمله ی شدید وپلان شده ی نیروهای مشترک شورای نظار واتحاد اسلامی، با پشتوانه ی سلاحهای سنگین ازاستقا مت های چیمتله، پغمان، قرغه وخواجه بغرا آغاز گردید وبا شدت تمام، مناطق مسکونی را زیر آتشباران گرفتند. حمله کنندگان، بخاطر اغفال قوای حزب وحدت، جنگ شدید ی را ازاستقامت های ده مراد خان وگذرگاه بالای سفارت شوروی سابق شروع کرده بود.

بابه، به من هدایت داد تا از پسته های اطراف سفارت شوروی خبرگیری کنم، تادرصورت کمبود نیرو، ازاستقامت های دیگر،

جایگزین گردد. من وهاشمی بطرف پرورشگاه سه راهی علاءالدین، مقرفرقه ۹۷ و آژانس، قرارگاه حکیم مبارز وغند شیخ ناظر رفتیم. جنگ شدید در ساحه ی پشت سفارت شوروی، جریان داشت. شرکت پنبه آتش گرفته بود و دود عظیمی درهوا بلند شده بود. نیروی متجاوز کوشش داشت که از همان جا داخل سفا رت شود. امنیت سفارت شوروی بعهده نیروهای حزب وحدت بود.
جنگ تا شب ادامه داشت ونیروای مشترک موفقیت چندانی بدست نیاوردند. هوا تاریک شده بود. ازشدِّ ت جنگ، کم کم کاسته می شد. من، وضعیت جبهه را به مرکز گزارش دادم. به من هدیت داده شد که همان جا بمانم. از وضعیت کلی جنگ درسایر استقامت ها وشرایط مرکز پرسیدم، می گفتند اینجا نیروزیاد است وقابل تشویش نیست. وضعیت خوب است وتا حال مشکل جدی ای در اینجا نیست. توصیه کردند ما متوجه ومراقب ماموریت خود ونواحی مربوطه،باشیم. من درطول شب توسط مخابره دستی با" امیر "شهید که در سنگر زیارت مسوًل " زیو "بود، تماس داشتم.او می گفت سلاحهای سنگین، فیرهای پراکنده دارد.
آن سالها درکابل همیشه جنگ بود، اما نمیدانستم چرا آن شب دلم بیقراربود. حوالی ساعت چهارونیم صبح، بیرون برآمدم. صدای سلاحهای ثقیله وماشیندار شنیده می شد. ازطرف بالای کوه افشارهم، انداخت زیو دوامدار صورت می گیرفت.
نیروهای دشمن، اول صبح ازچند طرف بالای غرب کابل حملات زمینی وهوایی را با شدت تمام آغازکرده بود. هنوز هواروشن نشده بود. از یک طرف مدا فعین، بخاطردفاع از حیثیت وعزت مردم شان جانانه دفاع میکردند. ازطرف دیگر، متجاوزین با بیرحمی تمام از هرچه دراختیارداشتند برای کوبیدن سنگرهای نظامیان ونیز مناطق مسکونی وخانه های بیدفاع مردم، استفاده می کردند. به افشار که نگاه می کردی، فکرمیکردی سنگ وچوب وکوه افشار آتش گرفته است؛ منا طق مسکونی وغیرمسکونی نداشت، همه جا زیراتش دشمن قرارداشت.
اولین جایی را که متجاوزین تصرف کرد، رادار بود. از سمت رادار به طرف پایین, انداخت صورت میگرفت. رادار، درست بالای کوه افشار مشرِف بود. سنگر زیو وباقی سنگرها، یکی پس ازدیگری سقوط کردند. مخصوصاً که زیوچی زخمی شده بود و تقریبا کلیه ی سلاحهای بالای کوه توسط، آتش دشمن تخریب شده بود ه بودند. نزدیکی های ساعت ۱۰ صبح بود که نیروهای دشمن از چندین استقامت در مناطق مسکونی افشار داخل شدند. جنگ بیش ازاندازه شدید بود. تمام افشار درآتش و دود می سوخت.
با وجود آن که حوالی ساعت ۱۲ ، تمام کوه افشار، بازار افشار، آکادمی پلیس وسه راهی پل تخنیک دراختیار دشمن قرار گرفته بود و قسمتی ازنیروهای ما بطرف سیلو عقب نشینی کرده بودند؛ بابه حاضرنبود که ازعلوم اجتماعی خارج شود. محافظین شخصی اش را هم، برای دفاع درخط مقدم فرستاده بود. حتی موظفین مرکز سوق و اداره نیز، مرکز را ترک کرده بودند. کسی نمانده بود. ولی بابه همچنان اصرار بر ماندن در مرکز فرماندهی علوم اجتماعی را داشت. بالاخره، تعدادی از دوستان، با اصرار واجبار، بابه را مجبور کردند که محل را ترک کند. وقتی بابه ازدرب علوم اجتماعی بیرون می شدند, عنقریب نیروهای دشمن بدروازه رسیده بود تا آن حد که دونفر از محافظین به نام های مختار ومحمدخان، در دفتر با نیروهای دشمن در گیر شدند و آن هارا مصروف کرند تا بابه آخرین کسی باشد که از مقر مرکزی برآید.
وضع آشفته وبدی بود. نیروها پراکنده شده بودند. سوق واداره ازبین رفته بود, دشمن تا تصدی کماز پیشروی کرده بود ولی درهمانجا متوقف شده بود. وضعیت به شدت درهم برهم بود. در آن اوضاع بحرانی، همه نگران سلامتی یک نفر بودند و سراغ اورا می گرفتند و او "، بابه "بود که در آن لحظه های تاریک، حضور وسلامتی اش، چراغ امید ومقاومت مجدد بر دل همگان روشن می کرد.
صبح آنروز من رفتم منزل آقای آیت الله محقق کا بلی، تعدادی از اعضای شورای مرکزی هم آنجا بودند وبا نگرانی و هیجان زده ازمن پر سیدند که بابه کجا ست؟ گفتم حال شان خوب است وپیغام داده اند که ساعت ۱۰ با شما جلسه دارند. در همین لحظه، قضوی از حرکت اسلامی شیخ آصف نامه ای آورد وبه دست آیت الله کابلی داد . قضوی از قول محسنی گفت اگر شما تسلیم

شوید، من امنیت شمارا می گیرم. منظور محسنی تعدادی از اعضای شورای مرکزی بود که درمقابل تسلیم دهی غرب کابل وخارج شدن ازمنطقه، در پناه وی قرار خواهند گرفت. سکوت گنگی درفضای جمع برقرار شد. هیچکسی درجواب آن قاصد چیزی نگفت, من به شدت برآشفتم وبا عصبانیت در جوابش گفتم " : محسنی کورخوانده؛ این آروزورابه گورببرد ".قضوی هم چیزی نگفت و بیرون شد.

جلسه ساعت ده در زیرزمین جامعهٔ الاسلام آغاز گردید. تعدادی از اعضای شورا، خیلی مضطرب بودند. بابه ی عزیز، سخنانش را با این جمله آغازکردند که ": دشمن با من کار دارد. شما می توانید از غرب کابل خارج شوید. من اینجا برای نجات مردم افشار می مانم "...سپس، تعدادی ازقوماندانان وسرگروپ ها را خواستند و وظیفه دادند که نیروها را سازماندهی کنند برای باز پس گیری افشار.

فردای هما ن روز شورای مساجد، موسفیدان وکسانیکه از افشار آمده بودند درمسجدجامعته الاسلام درپل سوخته جمع شده بود. رهبرشهید بابه مزاری سخنرانی کردند. با بلند گوی دستی فریاد برآورد": ایکاش زنده نمی بودم واین روز را نمی دیدم، شهادت در راه آزادی افشار، افتخارمن است"...

در حالی که بغض تلخی گلویش را می فشرد، ادامه داد ": دراین مدت، من سخنگوی شما بودم. حرف شما را من میزدم. تا دیروزدشمن ازترس شما خواب نداشت. حالا ـ شما راچی شده ؟ بچه جوان هزاره پیش من میاید و میگوید که به ناموس هزاره درافشار تجاوز صورت گرفته "...بغضش ترکید وبه سختی گریست, همراه با اشکهای بابه، همگی گریستند,

پس از دوازده سال درکنار بابه بودن، اولین بار بود گریستنش را این چنین دردمندان می دیدم, درکناردروازه ایستاده بودم، پیرمردی ازافشارآمده بود. سه تابچه اش مفقودالاثرشده بود, صدایش را به وضوح می شنیدم که با دونفر پهلویش صحبت میکرد. می گفت " : وقتی گریه بابه رادیدم هرسه پسرم رافراموش کردم، ایکاش بابه را این چنین ناراحت نمی دیدم"...

سخنان بابه، همه را منقلب و دگرگون ساخت. همه ی حاضرین اعلام کردند که هرکس به نوبه خود، ده تا پازده نفر برای ایجاد خط دفاعی درسرگ چهارسیلو روانه کند. وبدین ترتیب بود که خطوط دفاعی به سرعت شکل گرفت ومقاوت غرب کابل، بازهم استوار وامیدوار، بر خانه خانه ی دل مردم صبور این خطه، برجا ماند وخاطراتش جاودانه گشت.

۲۲ دلو ۱۳۸۸ ناروی

خاطرات نوذر یادگاری شهید ابوذر

خاطرات نوذر یادگاری شهید ابوذر

خاطرات نوذر، یادگاری شهید ابوذر از سوئیس تا آلمان از آلمان تا سوئیس به مناسبت سالروز شهادت بابه مزاری ویارانش که در آلمان مرکز فرهنگی هزاره ها بر گذار شده بود این خاطرات را فرستاده است.

در این روز ها وشب ها خواب پدرم را می بینم؛ چون همیشه در اخر سال زمانیکه درخت هاشگوفه می دهد وبهار از دور لبخند زنان؛ عصا بدست پیدا می شود؛ نا رسیده به بهار خواب های اشفته دوران کودکی ام مرا از خنده و مستی بهار بی نصیب می سازد. وقتیکه بهار را بیاد می اورم؛ وقتیکه بهار می خواهد بیاید شبش حتما خواب اشفته حالی را می بینم. می بینم که از غزنه تا بلخ؛ زمین و زمان را یخ بسته است؛ اما در لابلای یخ ها لاله های سرخ به استقبال بهار رویده است و از لا بلای برگ هایش خون می چکد.

امسال مثل هر سال خواب دیدم وقتیکه از خواب بیدار شدم از پنجره اطاقم بیرون را نگاه کردم ستاره ها در اسمان می رقصید یکبار دلم هوای بهار را کرد ناگه غمی درونم را پر کرد؛ سینه ام را باز گرفت تیره پشتم لرزید؛ اشک هایم جاری گردید؛ وخود را در

تنهائی مطلق حس کردم بی کس و تنهایم؛ بیاد بابایم؛ بیاد۲۲ حوت؛ بیاد بابه مزاری افتادم؛ گریستم و گریستم. از این گذشته فردایش که روز شنبه بود مادرم؛ خواهرانم عمویم همه وهمه لباس سیاه بر تن کرده بودیم صبح وقت که صبحانه را خوردیم همه زیاد میل بخورن نداشت؛ خواهر کوچکم که ناز کودکانه میکرد برایم زیاد جالب تمام نمی شد. یعنی برای همه ما جالب تمام نمی شد گو اینکه! یک بغض در درون داریم؛ همه فامیل در حال انفجار است شاید اگر بر صورت همدیگر نگاه کنیم رود خروشان اشک از هر سو به جریان بیافتد و فقدان یگانه ترین خویش را به عزا بینشینم.

بعد از تمام شدن صبحانه ما با جمع فامیل روانه کشور المان گردیدیم. مادرم میگفت: که یاد شهدای تاریخ مان را در شهر مونشن زنده نگهداری می شود و خاطره اش یکبار دیگر بعد از ۱۲ سال در ذهن ها باز گردانده می شود حرکت کردیم ساعت یک با قطار در شهر مونشن رسیدیم در استقبال مان جوان گشاده رو بنام عنایت الله علی زاده ایستاده بود از سیمایش پیدا بود که او هم غمی در درون دارد؛ تنها من نیستم که یتیمم! جوان چالاک وبا هوشی بود از صمیمیت اش پیدا بود که سال ها است با عمویم دوستی دارد ؛ وحس می شد که هر دو از یک فامیل اند؛ عنایت مرا بسوی خانه دوست دیگر توسط موتر اش در خیابان های پر پیچ وخم مونشن با تمام بی احتیاطی که لازمه یک نوجوان است در پارک خانه دوست ما پارک کرد وما را بسوی خانه چند طبقه هدایت نمود.

زنگ در را به صدا در اورد در راهروی پیچیدیم؛ در خانه ای را گشودیم که از پشت در سیمائی کودک همچون غنچه گل که در اولین روز بهار شگوفا می شودچشمان مان را نور باران کرد. عمویم که شخصی است شوخ طبع او را صدا زد که اسمت چه است ؟ کودک با همان زبان زبیائی کودکانه اش گفت: زهره! خواهر کوچک من هم که اسمش زهره بود با هم در کنار عمویم نشست ؛ هر دو کودک خیلی شبیه هم بودند. چشمانم را بر در و دیوار خانه انداختم خیلی عکس ها وکلمات و ایه های از قران مجید در ودیوار خانه را مزین کرده بود؛ صمیمیت در چوکات درب خانه خود نمائی می کرد. از چشمان مرد و زن خانواده محبت تلولو می کرد. و مرا بیاد خاطره شش سال پیش که سرم را بر دامن مادر بزرگم گذاشته بودم می انداخت؛ مرا به ان صمیمیت نزدیک می کرد.لحظه ای گذشت زنگ در به صدا در امد؛ مردی با اندامی درشت وسینه فراخ از چوکات در بیرون زد مرا بیاد ان خاطرات که در لای کتاب های داستان های تاریخی اسلام انداخت. از چشمانش پیدا بود که سخت معتقد به باور های الهی است. ولحظه ای غیر از خدا به هیچ چیزی فکر نمی کند.لحظه ای گذشت روانه جایگاهی شدیم بنام اتحادیه فرهنگی هزاره های مقیم المان .

سالن بود به درازی ۲۰ متر؛ تلویزیون در گو شه ان گذاشته شده سخنرانی بابا مزاری را پخش می کرد. جوانان پر شور با تمام عشق وشور در سالن با هیا هو مشغول خدمت بودند. نو جوانی به اسم یاسین که در حقیقت تخنیکر مسائل این مراسم بود بیشتر از همه به چشم می خورد. نوجوان دیگری که از قد واندامش پیدا بود سخت رشید وعاشق دل باخته بابا مزاری کاغذ بدست در گوشه گوشه سالن قدم می زد.مردم برای تجدید میثاق با شهدایش دوازد همین بار است که در تمام دنیا اعلان می دارد که ما جز خط فکری بابا مزاری و یا به تعبیر دیگر بغیر از خط فکری او چیزی دیگر نمی خواهیم. از لای چوکات در مردان عجب و غریب وارد سالن می شد. من هر که وارد سالن می شد از عمویم سوال می کردم ؛ این کیست؟ ان کسیت؟ این چه کاره است ؟ ان چه کاره است؟ با این همه سوال هایم عمویم را کلافه کرده بودم. مردی قد بلند با مو های بلند از چوکات در وارد شد در پیش چشمانم خیلی اشنا بود؛ مرا بیاد موسیقی که از گلوی طلائی این مرد بیرون امده بود انداخت که میگفت: از این کوتل گذر موشه نموشه هزاره موتبر موشه نه موشه.

لحظه ای یک گروه دیگر وارد سالن شد در میانش مردی مرتب با کراوات غربی و عینک دودی از اقد و اندامش نتیجه گرفتم ادم است که چیز ی در کله دارد؛ اطرافش او را با احترام و اکرام بر روی دوشکی جا دادند و در جمع شان شیخی بود که سیمایش ادم را بیاد دعا های شبهای رمضان می انداخت . به هر نوع خیلی کبوتران عاشق مزاری و یارانش با سیمای غمگین پیدا می شد.

با چهر ه هایشان حس عجیبی در من پیدا می شد؛ حس میکردم این جمعیت انبوه از یک خانواده است. چنان همدیگر را در بغل

می فشرد گو اینکه! از یک مادر زاده شده است بر نامه طبق روال طبیعی ازهر در ودیوار گفتند؛ تحلیل کردند؛سخن گفتند و خیلی خیلی ها در غم پدر خویش اشک ریختند. قران تلاوت گردید؛ مجری بر نامه چنان ماهرانه سخن میگفت درد نبودن پدر را دو چندان میکرد.

چند زنی سخن گفت: چنان عاطفی بود سخنانش که تا کنون چند روز از ان ماجرا می گذرد صدایش در گوشهایم باقی است. برایم خیلی جالب بود ولی یک چیز که خیلی ازارم داد؛ همه از ازادی گپ میزد؛ میگفت: مزاری و یارانش برای ازادی شهید شدند ولی صدای خواهران مان از پشت پرده جهالت هنوز هم که هنوز است بگوش می خورد ودیوار سخت وسنگی شهامت خواهران ما ن را در پشتش مدفون ساخته است. مگر نگفتند و یا نشنیدید که زهرا یگانه دخت پیامبر در جنگ احوت دو شادوش برادرانش به مداوای زخمیها می پرداخت پس چیست؟ که طرز تفکر طالبانی را در پشت دیوار ها ویا در سینه تاریک چادر ها مخفی می سازید. بیائید زینب گونه باشیم؛ بیائید زهرا گونه باشیم. بیائید دین را زنجیری نسازیم و یا چاهی نسازیم که درونش وحشتناک باشد و نامش درون را بسوزاند.

جلسه با تمام شور و اشتیاق هر که زیاد تر کار می کرد؛ خدمت می کرد بیشتر خود را به مزاری و یارانش نزدیک می ساخت و حس ارامش می نمودند.نذری اماده گردیده بود؛ دسترخوان ها پهن گردید وچیده شد و صرف غذا شدند بعد از ان دیدو باز دید اغاز گردید؛ دوستانی بودند که اشتیاق دیدار یکدیگر را داشتند گو اینکه! سال ها انتظارش را می کشد. ولی چیزیکه مرا زیاد می ازارد ان بود که وقتی دوستان مرا با مردم معرفی میکردند همه با اشتیاق در بغل می فشرد و صورتم را بوسه باران مینمود وحس ترحم بمن میکرد از اینکه مرا در بغل می فشرد حس غرور می کردم و ازاینکه با دید ترحم به من نگاه میکردند رنج می بردم چون من فرزند کسی بودم که پدرم اگاهانه مرگ شرافت مند را انتخاب کرده بود.

برای ازادی و برای اینکه به تمام ظالمان بگوید(نه) مردانه سینه را سپر نمود و عاشقانه مرگ اولیا گونه را پذیرفتند. ساعت مانند کاروان خسته تق تق کنان راه پیمائی می کند جمع ما که از کشور سویس به المان رفته بودیم در خانه حاجی ساعت ۱۰ بجه شب را باز گشودیم و صمیمیت را دو باره حس کردیم؛ هر گز حس نکردیم که در خانه بیگانه مهمان هستیم؛ جوانان رشید اطراف مان حلقه زده؛ خواهران مان با صمیمیت در کنار همراهان ما که چند زن بود که از سویس امده بود نشسته خاطره خوانی می کند....وه که چقدر شیرین بود ان شب.

ان شب یک فیلم را که توسط یکی از دوستان ما تهیه شده بود دیدیم هوای وطن کردیم ورنج ان دیار را با خودمان تقسیم نمودیم.گذر رمان چنان سریع بود که در یک پلک زدن بیست چهار ساعت از عمر عزیز مان در کنار بهترین دو ستان ما گذشت ساعت ۲ بجه بعد از ظهر وقتی که از موتر حاجی پیاده شدیم بلیط گرفتیم؛ وقتیکه حاجی با یاسین عزیز و مهدی مهربان و زهره نازدانه خدا حافظی کردیم؛ حاجی کلید موترش را چرخاند صدای دلخراش ما شینش گوش را به تلخی خراشید حاجی چنین گفت: الی گو بخشی شیم دیق شودوم؛ به خدا خیلی دیق شودوم خدا نگهدار شوم باشد. و ما خود رادر میان انبوهی از مردم بیگانه حس کردیم وبه سوی سویس باز گشتم.

پادشاه خیل ها، ما و دیگران

پادشاه خیل ها، ما و دیگران

چارکینت سالهای ۴۴-۱۳۳۷

با شهید عبدالعلی مزاری از کوچکی با هم بودیم، پدران ما در یک قشلاق با هم زندگی می کردند، هم قشلاقی ما سبب شد که با این خانواده فامیل شویم. بهار و تابستان هر سال ییلاق می رفتیم، بهترین روزهای ما ایام ییلاق بود کوه ها و دامنه های سر سبز،

نسیم مطبوع بهاری و شوخی های دوران بچگی.

من از او حدود دو سال کلانتر بودم، او ۹ ساله و ده ساله بود، در همان زمان بعضی رفتار و کردارش با بچه های دیگر فرق داشت، زیاد شوخ و بازی گوش نبود، حاضر جواب و قاطع بود، پروای کسی را نداشت.

در ییلاق که بودیم دنبال بره و بزغاله می رفتیم، تا آغازی باشد برای رمه چرانی و چوپانی. سنتی که از قدیم در میان مردم مرسوم بود، وقتی فرزندان شان کمی بزرگ می شدند، دنبال بزغاله و برّه می فرستادند و افتخار می کردند که: بچه بخیر کته شده و پس برگو رافتنی شده!

با یک دنیا خیالات و تصورات بچه گانه با برّه ها و بزغاله ها در میان مراتع گم می شدیم. در همین ییلاق بود که با روحیات عبدالعلی بیشتر آشنا شدم، آدم کنجکاوی بود. به حرف های پدرش به دقّت گوش می داد، روی حرفهای او به فکر فرو می رفت. پدرش حاجی خداداد هم آدم متنفذی بود، یکی از کلان های مردم چهارکنت به حساب می آمد، وقتی از حکومت و مشکلات رعایا سخنی به میان می آمد و پدرش درخانه یا در جمع مردم، درد دل می کرد، او به دقّت گوش می داد و بفکر فرو می رفت.

وقتی در ییلاق بودیم بارها می گفت: اوغانا (پشتونها) پادشاه خیل اند، قومای تاجیک هم کلان دارند ملابابه کلانشان است مشکلات شان را در حکومت رفته فیصله می کند، ازبک ها محی الدین خان قریه دار را دارند، اما ما سر نداریم، کلان نداریم که مشکلات ما را حل کند.

منظورش تاجیک های مارمل و ازبکهای اطراف چهارکنت بود که در آن زمان سرداشتند، دعاوی مردم شان را در مزار و یا علاقه داری رفته حل و فصل می کردند او این حرفها را حتماً از پدرش یاد گرفته بود که مشکلات مردم هزاره را می دانست. ولی او روی این حرفها فکر می کرد و خوشش می آمد که از این حرفها بزند، در حالیکه بچه های هم سن و سالش اصلاً بفکر نبودند.

خیلی هم قهرمان دوست بود، از قهرمانها خوشش می آمد، در همان زمانها دزدی معروفی بود، بنام نیک قدم از چهارکنت. دزدی های زیادی کرد بود، و چندین آدم کشته بود آدم خس دزد نبود، دزدی های کلان کلان می کرد، دولت او وهمدستانش را دستگیر کرده بود، رفقای او در زندان اعتراف کرده بود و محکوم به اعدام شده بودند ولی نیک قدم را هر قدر شکنجه داده بود، لب به اعتراف نگشوده بود، مقاومت او در زندان سر زبانهای مردم افتاده بود. از شکنجه های که او را داده بود، نقل قول ها می شد، گفته می شد که بُجُل را روی انگشت های او می گذارد پای چپرکت را روی بُجُل قرار می دهد و دو سه نفر بالای چپرکت می روند، آنقدر روی انگشتانش فشار می آورد تا اعتراف کند ولی او آدمی نبود که در برابر این شکنجه ها اعتراف کند، می گفتند خمیر را روی سرش می گرفت، روغن یا آب داغ را روی سرش می ریختند، تا اعتراف کند. اما او اعتراف نکرد که نکرد. در زندان بی باکانه به طرف آنها که نسبت به قوم هزاره نظر سوئی داشتند حمله ور می شد.

عبدالعلی خیلی از این داستانها خوشش می آمد و با آب و تاب داستانهای مقاومت نیک قدم را بازگو می کرد و او را یک قهرمان می دانست که در برابر شکنجه گران مقاومت می کند.

پیش ملای محل تا حافظ و چهارکتاب را درس خوانده بود وقتی به مدرسه آمد، از جامع المقدمات شروع کرد. چند سال من استادش بودم، به درسهایش خیلی کوشا بود و منظم، مخالف تعطیل شدن درسها بود. برای یاد گرفتن درس هایش از خود سر سختی نشان می داد. درسهای حوزه وی آن ایام بیشتر ادبیات عرب بود، خیلی هم مشق می نوشت تا خطش خوب شود، اما در زمینه فعالیت های اجتماعی خارق العاده بود. در مدرسه تمام دغدغه هایش شهید بلخی بود. آن زمان بلخی از زندان تازه آزاد شده بود، به بلخی عشق می ورزید.

یکی از روزها کسی به او گفت: چرا به سید اسماعیل این همه علاقه نشان می دهی؟ مگر آیت الله حکیم و دیگر مجتهدین کم است که این همه از بلخی دم می زنی؟

گفت: بین اینها خیلی فرق است، امثال آیت الله حکیم در طول تاریخ زیاد آمده و باز هم می آید، ولی مثل بلخی بسیار کم پیدا می شود.

پدرش حاجی خداداد به درسهای پسرش خیلی توجه داشت، روزی که در ییلاق بودیم از من سوال کرد: به نظر شما عبدالعلی شدنی است یا نه؟

آن زمان مزاری حدود بیست ساله بود، اخلاق و شخصیت خود را به خوبی می توانست بروز دهد، گفتم: با شناختی که من از پسر شما دارم، این آدم فوق العاده استعداد اجتماعی و سیاسی دارد، عقل این آدم خیلی کار می کند. اگر او به بحث های معقولات برسد، یک اعجوبه خواهد شد، اگر در این مرحله پیشرفت کرد، خوب پیشرفت می کند.

گفت: چطور؟

گفتم: شما به عنوان کلان قشلاق هستید، فقط به غم و درد همین قشلاق می خورید ولی این آدم به این فکرها نیست، او می خواهد که به فکر بشریت باشد.

خندید و گفت: او! عبدالعلی!؟.

گوینده: شیخ حسن ذکی

تهیه و تنظیم: محمد اسحاق فیاض

زندگی علی وار

زندگی علی وار

تابستان سال ۱۳۷۲ سفری داشتم به کابل، کابل غرق در آتش جنگ بود. گر چند در آن ایام به نحوی آتش‌بس موقت حاکم بود ولی هر روز حداقل ۵۰-۶۰ ثقیله از کوه‌های پغمان و شمال کابل، غرب کابل را مورد آماج گلوله قرار می‌داد و روزی چند شهید و چندین زخمی سهمیه این قسمت از شهر بود. شهید مزاری در کارته سه و در بیخ یکی از کوه‌هایی که سنگر دشمن بود، مقر خویش را قرار داده بود. هر چند غرق در کارها و مصروفیتهای جنگ بود، اما همچنان شاداب، پرقدرت، پرکار و حوصله‌مند به نظر می‌رسید. دفتر و دیوانش بسیار ساده و معمولی بود. از هر مهمان با یک لیوان چای و یک عدد چاکلیت (فقط یک عدد) پذیرایی می‌شد. غذایش تا وقتی که من دیدم یک آبگوشت ساده و خیلی معمولی بود. شبی از شبها برای انجام صحبتهای بیشتر خدمت‌شان ماندم. تا پاسی از شب رفت و آمد قومانهدانها برای رفع و رجوع کارها در اطاق مخصوص استاد شهید ادامه داشت. موقع خواب فرا رسید. شهید سجادی، شهید سیدعلی علوی و استاد شهید و من در اطاق بودیم. استاد شهید از سیدعلی پرسید که موحد در کجا باید بخوابد؟ سیدعلی گفت در همین اطاق شما... استاد به من رو کرد: سید خُرخُر که نمی‌کنی ها؟! گفتم: استاد، خُرخُر که نه ولی اینجا نمی‌توانم بخوابم، من در اطاق سجادی می‌خوابم

می‌خواست بخوابد، بستره ساده و محقرش را باز کرد. ابتدا یک قطیفه را و سپس نمد سیاه هزارگی را درآورد و آن را وسط اطاق پهن نمود. دوبالش را نیز روی هم گذاشت. در آخر یاالله گویان خود را به پشت انداخت و آه کشید و خوابید...

شهید سجادی با لبخندی به من گفت که تمام دارو ندار این مرد همین است...

مردی که دیو انحصار را به رعشه انداخته است. در یک لحظه تمام قضایا و حوادث سالها سال از نظرم گذشت و دیدم که مقام رهبری و عظمت غرب کابل نه تنها توفیری در زندگی این مرد نگذاشته، بلکه او حتی متواضع‌تر از گذشته به زندگی خاکسارانه و علی وار خویش ادامه می دهد. به ایمان، استواری، استقامت، اخلاص و وفاداریش درود گفتم.

گوینده: سیدحسین موحد بلخی

تهیه و نگارش: حمزه واعظی

مطالعه زیر آتش

مطالعه زیر آتش

عازم مناطق مرکزی بودیم. یک هفته ای می شد که کاروان ما در پایگاه کاکری توقف کرده بود. هر روز صبح علی‌الطلوع از بالای آن کوه سیاه لعنتی سنگرها و پایگاه را به آتش می بستند. یکسره تا شب می زدند. سر بالا نمی‌توانستی. کی بود که در آن جهنم آتش طاقت بیاورد. قبل از طلوع آفتاب، همهٔ بچه‌های کاروان پایگاه را ترک کرده به قله‌ها پناه می گرفتند. استاد همچنان در چادر خود می‌ماند و مطالعه می‌کرد! هر چه اصرار می‌کردیم تأثیر نداشت. می‌ماند و تا شب در زیر گلوله‌های توپ و هاوان در کتاب فرو می‌رفت. نگران بودیم و هی اصرار می‌کردیم. وقتی لجاجت ما را می‌دید، ابرو در هم می‌کشید که:

آته مه شوید، جان مه از جان بچه هایی که در سنگر نشسته، شیرینتر نیست. اگر ما زندگی را دوست داریم آنها هم دوست دارند... خلع سلاح می شدیم. تا آخرین روز هفته که پایگاه را ترک گفتیم همینطور تکرار شد. تنها روزی که پایگاه را ترک کرد روزی بود که با یکی از بچه های شمال برای شناسایی سنگرهای دشمن تا نزدیک پایگاه جهنمی کوه سیاه رفته بود و تا شب بر نگشت. بچه ها از نگرانی زهره کفک شده بودند. دم دمای غروب بود که برگشتند و کوله باری از اطلاعات در مورد سنگرها و پایگاه های دشمن با خود آوردند...!

گوینده: نادرعلی مهدوی ورسی

تهیه و نگارش: حمزه واعظی

سنگرهای بی حفاظ

سنگرهای بی حفاظ

در سال ۱۳۵۸ در اوایل جهاد ضد کمونیستی یک مجموعه‌ی نظامی فرهنگی را در چهارکنت تشکیل داده بودیم، در این مجموعه شهید مزاری در رأس بود، استاد محقق، افتخاری سرخ، استاد ذکی، استاد ابراهیمی شهید و کسانی دیگر حضور داشتند. یک اتاق کوچک داشتیم در این اتاق هم کتاب داشتیم و مطالعه می‌کردیم و هم استاد ابراهیمی شهید، مین و کوکتل مولوتف می‌ساخت استاد ذکی بچه ها را آموزش می داد.

یک روز من در اتاق بودم که شهید مزاری نفس نفس زنان به اتاق آمد و گفت: آماده شوید که دشمن می‌خواهد حمله کند، قوای زیادی به طرف چهارکنت در حرکت است.

همه آماده شدیم و به شهید مزاری گفتیم که چه کار کنیم؟

شهید مزاری گفت: بروید بچه های نظامی را خبر کنید و مردم را در جریان بگذارید که برای دفاع آمادگی بگیرند.

بعداً ما از اتاق بیرون آمدیم رفتیم سراغ سنگرها و بچه های نظامی و خود شهید مزاری هم سنگر به سنگر می دوید و بچه ها را خبر می‌کرد.

آن شب هیچکدام ما نخوابیدیم، صبح وقت اذان روی سنگرهای ما حمله کردند و جنگ در گرفت.

جنگ حدود هشت ساعت ادامه پیدا کرد و نیروهای مجاهدین در حال جنگ و گریز با نیرو های دولتی بودند، آن زمان تجهیزات قوای دولتی چندین برابر ما قوی بود و ما سلاحهای بدرد بخوری نداشتیم. بهترین سلاح ما کلاشنکوف بود که آنهم به ندرت یافت می‌شد.

دشمن به پیشروی های خود ادامه داد و بالای کوه ها تانکها را مستقر کردند، اولین باری بود که مردم تانکها را بالای کوه می دیدند، تعجب می کردند که این دیگر چه موجودی هست؟!

بعد از این عقب نشینی شهید مزاری خیلی ناراحت بود و بسیار تأسف می‌خورد، و میگفت: این فداکاری ها و این جهاد مردم و این هم رهبری و مدیریت ما، از ماه حوت ۵۷ تا تابستان ۵۸ چند ماه از جهاد گذشته بود، ولی بزرگان ما راحت نشسته اند، یک سنگر قابل اعتماد هم برای مجاهدین شان درست نکرده اند، با این قسم رهبری و مدیریت چطور می‌توانیم در مقابل دشمن تا به دندان مسلح مقاومت کنیم؟ دشمن اگر منطقه‌ای را گرفت دیگر پس نمی دهد، دشمن اگر یک تپه را می گیرد فردایش می بینیم که سنگری برایش ساخته که یک آدم به راحتی می تواند قد راست کند و راه برود. اما روی تپه های که سنگرهای ما بود، نیم متر هم نکنده بودیم.

بعد از پیشروی های دشمن عملیات های چریکی شروع شد، یک روز در همین جنگ شهید مزاری با چهار نفر دیگر از مجاهدین علیه دشمن می‌جنگیدند، موضع اینها میان گندم زارها بود و ازآنجایی که جای مناسبی برای نشانه گیری نبود، شهید مزاری خود را جلو یکی از مجاهدین سنگر ساخته بود، او تفنگ را روی شانه شهید مزاری گذاشته بود و طرف دشمن فیر می کرد، در همین حادثه گوش شهید مزاری کمی آسیب دید و گوش راست ایشان خوب نمی شنید.

گوینده: یارمحمد باقری

تهیه و تنظیم: محمداسحاق فیاض

برای پول نیامده ایم

برای پول نیامده ایم

بعد از ختم سربازی، استدلال رهبر شهید استاد مزاری این بود که، اگر برای این جامعه کاری کنیم و تغییری در این زمینه ایجاد کنیم، اینحا نمی‌شود، باید جای دیگری رفت و بر اندوخته های اسلامی و سیاسی و مبارزاتی افزود، تمرینات لازم را جهت مبارزه باید کسب کرد.

دقیقاً یادم هست که ما با رهبر شهید وعده ای دیگر در تاریخ ۱۳۵۰\۲\۲۱ از مزار شریف به منظور تحصیل علوم اسلامی حرکت کردیم،

ه‌ای دیگر در تاریخ ۱۲ / ۱۲ / ۱۳۵۰ از مزارشریف به منظور تحصیل علوم اسلامی حرکت کردیم، در کابل بودیم که سال نو شد، از آنجا آمدیم طرف جلال آباد، تا اینکه به مشهد رسیدیم و از آنجا به قم آمدیم. در اینجا من

من یک آشنایی داشتم به نام آقای عرفانیان که از وابستگان ما بود، ایشان وعده داد که زمینه ی تحصیل ما را در قم فراهم خواهد کرد. در قم در یک مسافر خانه ساکن شدیم، روز ها به مدرسه فیضیّه می‌آمدیم، یک روز رفتیم محضر آیهٔ الله مرعشی، علماء و بزرگان حوزه علمیه اطراف ایشان را گرفته بودند، ما هم رفتیم با همان لباسهای محلی داخل جمع آنها شدیم و از آیهٔ الله نجفی مرعشی خواستیم که برای ما یک استخاره کند که در قم بمانیم یا برویم نجف برای تحصیل.

ایشان استخاره کرد. استخاره که تمام شد گفت: استخاره خوب است اینجا بمانید. بعد از آنکه استخاره ما خوب آمد، آیهٔ الله مرعشی خادمش را دستور داد که مقداری پول برای ما بیاورد. خادم پول را که آورد و بما داد، دقیقاً یادم هست که رهبر شهید استاد مزاری با صراحت لهجه گفت: ما برای پول نیامده ایم، فقط آمده ایم که استخاره کنیم فوراً پول را به ایشان پس داد، آیهٔ الله مرعشی نجفی کاملاً از رفتار ایشان تعجب کرد و این طرز برخورد کاملاً استثنایی بود. چنین همت والا و بلند عجیب بود که بگوید ما به پول احتیاج نداریم، فقط برای تحصیل آمده ایم.

در همانجا یادم هست که چند لحظه ای که ما آنجا بودیم، اصلاً وضعیت برخورد نسبت بما عوض شد، و در یک عملکرد رفتاری، مورد احترام همگان قرار گرفتیم و از خود ابراز شخصیت کردیم، فوراً برای ما چای خواستند، وقتی که از حسینیه آیهٔ الله نجفی مرعشی بیرون آمدیم با اشاره ایشان یک عده ما را بدرقه کردند و بلند شدند.

گوینده: سیدعبدالعظیم حسینی مزاری

تهیه و تنظیم: محمداسحاق فیاض

در پیچ و خم راه پله ها

در پیچ و خم راه پله ها

اوایل انقلاب و جهاد بود که گروپ توحید را در شیخعلی و ترکمن تشکیل دادیم گروپ توحید از گروپ هایی بود که ضربه های بسیار سختی بر پیکر رژیم کمونیستی وارد کرده بود که خود خاطرات طولانی و دل نشینی دارد.

در یکی از عملیات هایی که گروپ توحید در شیخعلی انجام داد، من از ناحیه پا شدیداً زخمی شدم، مرا درکویته پاکستان منتقل کردند، شهید مزاری در آنجا بود مرا دید شوخی کرد گفت: آته مه می‌خواهی بهشته تنها صاحب شوی!؟

زخم در کویته قابل علاج نبود، شهید مزاری مرا در کراچی انتقال داد، در آن زمان شهید مزاری بسیار کم پول بود، مجبور شد جایی را در یک ساختمان چند طبقه برای مجروحین گرفت، بدبختانه آخرین طبقه ساختمان هم متعلق به ما بود و برای رفت و آمد مجروحین مشکلات زیادی ایجاد می کرد، بخصوص آنهای که از ناحیه پا مجروح بودند مشکلات شان بسیار زیاد بود، یکی از اینها من بودم نه توان پایین رفتن را داشتم و نه توان بالا رفتن را.

وضعیتی بسیار بدی در آنجا بود، فقر و بی پولی از یکسو، نبودن امکانات ازسوی دیگر، عدم رسیدگی و تداوی نادرست، جان همه ما را به لب رسانده، در این میان بارسنگین این مشکلات بر دوش شهید مزاری بود، بنده خدا پروانه وار برای بهبود وضع مجروحین می طپید.

شهید مزاری برای نقل و انتقال من زحمات زیادی کشید، از همان طبقه بالا چهارپایه مرا با یک نفر دیگر می گرفت و پایین می‌برد، برای بالا بردنم نیز همین دونفر بودند که زحمتش را می‌کشیدند، این ساختمان راه پله های پر پیچ و خم زیادی داشت، آنها با چه زحمتی مرا کشان کشان بالا می‌بردند، در همانجا من متوجه شدم که ایشان از نظر قدرت بدنی هم قوی است و از این نقل و انتقال خسته کننده خم به ابرو نمی‌آورد.

با همرزمانش صمیمی بود، با آنکه یکی از رهبران مبارزه و جهاد به حساب می‌آمد از دیگران خودش را برتر حساب نمی کرد، در حالیکه در همان زمان ها رهبران جهادی در پیشاور در ماشین های ضد گلوله راه می رفتند ولی شهید مزاری چهار پایه مرا در کراچی بالا و پایین می برد. گوینده: حاج کاظم یزدانی

تهیه و تنظیم: محمداسحاق فیاض

کدوی پایگاه

کدوی پایگاه

شولگره ۱۳۶۶ محمد مزاری

بابه مزاری در رابطه با پول بیت المال بسیار سخت گیر بود، برای او فرقی نمی کرد در چه مقامی و یا پستی هست، هم چنین برایش فرق نمی کرد و در قصه این نبود که از خانواده اش باشد یا از خانواده اش نباشد، بلکه معتقد بود که بیت المال باید در جای اصلی

اش مصرف شود. باور کنید، در زندگی ام بابه مزاری شهید، مرا که پسر برادرش بودم، فقط دوصد افغانی داده است، آنهم در شولگر بود و ایشان می خواست که طرف چمتال برای عملیات برود.

من گفتم: کاکا مرا هم با خودت ببر.

گفت: نه، تو بنشین، حالا ـ درس بخوان، وقت درس خواندنت است، تو با همین کوچولوها باش، هر طرف نگرد. چه می کنی هر طرف می گردی.

بچه های نوجوانی که در مدرسه دینی در شولگر درس می خواندند، به آنها کوچولوها می گفتند، در ایران هم بابه مزاری شهید تعدادی از همین بچه ها را جمع کرده بود و آنها مشغول تحصیل بودند در ایران و به آنها نیز کوچولوها می گفتند.

بالآخره بابه مرا بسیار نصیحت کرد و تشویق به درس خواندن نمود. بعد از آنکه مرا نصیحت کرد ودلداری داد، دستش را به جیب برد و دوصد افغانی از جیبش کشید و به من داد.

رفتار بابه با سایر فامیل و خانواده هم همینطور بود، وقتی که مسأله خرج و مصرف پیش می آمد، گپش این بود که: من از کجا کنم، من که کارگر نیستم که برای شما پول بدهم، پولی که پیش من است مال بیت المال است. خود تان بروید کار کنید، زحمت بکشید و نان در بیاورید.

لذا خانواده ما در مزارشریف گلیم بافی می کرد و خودم هم درکارخانه کلچه پزی کار می کردم و خرج خانواده را در می آوردم.

آجه (مادر شهید مزاری) در مزارشریف بود، آنها از مزارشریف به شولگر آمده بودند.

یک روز در شولگر بودیم که آجه بمن گفت: برو بابه در پایگاه کدو کشت کرده، یک دوتا کدو بیار که پخته کنیم.

بمن گفت: سعی کن که کدوهای پخته را بیاوری تا دانه هایش را کدو بکاریم.

بابه وقتی که پایگاه شولگره را ساخت، می خواست که از نظر سبزی و ترکاری پایگاه خود کفا باشد، از همین جهت در اطراف این پایگاه کرت های سبزی از قبیل: کدو، گندنه، مُلی سُرخک، بادنجان و.... کاشته بود.

من هم به دستور آجه (مادر کلانم) به کرت های اطراف پایگاه رفتم، یکی از بچه های پایگاه بنام محمد هدایت گفت: چه می خواهی؟ گفتم که مادر بابه بمن گفته که کدو بیار.

او فوراً دو تا کدو از کرت ها چید و به من داد، من این کدو را گرفته با خود به خانه آوردم، شب کدو ها را پختند، همان شب بابه هم به خانه آمد، و سفره پهن شد بابه چشمش به کدو افتاد، پرسید: کدو ها را از کجا آوردید؟

آجه گفت: محمد از پایگاه آورده است.

بابه سر غذا طرف من چپ چپ نگاهی کرد و چیزی نگفت.

شب خوابیدیم و صبح شد با هم طرف پایگاه رفتیم. در مسیر راه شروع کرد به منت کردن من که چه طور تو مال بیت المال را به خانه می بری، چرا کار نمی کنی، این رقم نمی شود که شما هم از مال پایگاه استفاده کنید، اینها را که شما کشت نکرده اید، مال پایگاه است و بیت المال.

گفتم: خوب، آجه گفته بود و من هم رفتم آوردم.

گفت: آجه گفته بود تو چرا این کار را کردی؟ گفتم: خیر است کاکا، من هم در همین پایگاه هستم.

گفت: در پایگاه که هستی، نانته می خوری، من هم در پایگاه کار می کنم، نوکروالی می کنم. این که دلیل نمی شود که مال بیت المال را به خانه کش کرده ببریم.

گفتم: خوب خیر است دیگر از این کارها را نمی کنم.

بابه، دیگر چیزی به من نگفت، ولی از کاری که کرده بودم ناراحت بود.

تهیه و تنظیم: محمد اسحاق فیاض

ماجرای تراکتور

ماجرای تراکتور

فراه، ۱۳۷۰ حاجی غلام حیدر کاظمی

هر روز طیاره‌های دولتی به استقبال ما می‌آمدند و پس از چند ساعت نقل و نبات ریختن بر سر کاروان، برمی‌گشتند. پایگاه‌های محلی مجاهدین هم که در پذیرایی از ما سنگ تمام می‌گذاشتند. در هر پایگاه که می‌رسیدیم باید برای خدا کمک می‌دادیم و الا باید از جان خودمان و کاروان می‌گذشتیم!

نابلدی راه‌ها، کمین دزدها، طمع‌ورزی پایگاه‌های مجاهدین، طیاره‌های دولتی... حسابی ذله‌مان کرده بود. از بس که سختی دیده بودیم احساس می‌کردیم سالهاست که در راهیم.

مجبور بودیم برای حفظ کاروان، شبها با چراغ خاموش حرکت کنیم. این، سختی‌ها را دو چندان می‌کرد. از هر منطقه که عبور می‌کردیم صدها بار فاتحه‌مان را میخواندیم! در تمام این سختی‌ها استاد را خندان می‌دیدیم. با روحیه و شادابی او همه چیز را فراموش می‌کردیم. تمام کارها را انجام می‌داد. از نان پختن تا جابجایی بارها و تیله دادن موترها...

هر روز و هر شب با خطرات جدیدی روبرو می‌شدیم. تمام تلاش استاد این بود که محموله ی کاروان و جان افراد به سلامت به مقصد برسد و می‌گفت: این امکانات با زحمات زیادی تهیه شده، اگر به مقصد برسانیم روح تازه‌ای به مردم و حزب وحدت دمیده می‌شود... محموله ی کاروان همه چیز بود: از کتاب گرفته تا وسایل سمعی و بصری و مهمات و انواع سلاح‌های سبک و سنگین.

تصمیم گرفته شد برای ضربه پذیری کمتر، کاروان به دو گروه تقسیم شود. در گروه اول ما بودیم که سرپرستی‌ما به عهده آقای قرین بود. گروه دوم استاد بود که قرار شد با فاصله ی دو روز از ما حرکت کنند. برای ما، همه ی راه‌ها ناامن بود. محموله ی کاروان همه را به طمع آورده بود. ترس و اضطراب، تنها همراه همه ی لحظه‌های ما شده بود.

تجسسی که انجام شده بود، راه گلستان امن‌تر تشخیص داده شد. به پیشنهاد استاد، از این پس شبانه راه افتادیم. آن شب منطقه مثل گور تاریک شده بود. چراغهای خاموش موترها و سکوت راه‌ها بر وحشت و گنگی فضا بیشتر افزوده بود. تنهای صدایی که می‌شنیدی جرق جرق لاستیک‌ها بود و خش‌خش پای بچه‌ها. یک مرتبه ترق صدا پیچید. خدایا عجب گیر افتادیم! همگی به طرف صدا دوخته شدیم. خدایا شکرت! خطری نبود. یک موتر ۱۰ چرخ با تراکتور برخورد کرده بود. تراکتور به هم چسبیده بود اما از خوش چانسی، راننده آن سالم بیرون پریده بود!

از تراکتور دست شستیم. چرخهایش را باز کردیم و روی بار موتر گذاشتیم و لاشه ی آن را انداختیم. وقتی گروه بعدی به محل می‌رسند و با لاشه تراکتور روبرو می‌شوند، استاد از دیدن آن به شدت ناراحت می‌شود. به سیدعلی می‌گوید: هر طور شده باید تراکتور را با خود ببریم.

سید ابتدا به شوخی می‌گیرد، اما نه، استاد جدی بوده و اصرار می‌کند هر طور شده تراکتور را بردارند.

سید جلو می‌آید و به استاد می‌گوید: استاد! با این وضع چطور می‌شود آهنی به این سنگینی را ببریم. نه وسیله ای داریم و نه جرثقیلی که آن را بار موتر کنیم. اصلاً امکان ندارد.

استاد ناراحت می شود و می گوید: چرا نمی‌شود؟ اگر این تراکتور مال شخصی ما بود که هر طور بود امکان داشت. ولی چون مال بیت المال است امکان ندارد؟ باید ببریم. بیت‌المال است. بکسلش می کنیم.

تراکتور را بکسل می کنند تا به دهی می‌رسند. در ده خود استاد یکی از کشاورزان محلی را پیدا کرده و تراکتور را به دوصدو هفتاد

هزار افغانی به او می فروشد. مهربانانه نگاه می کند به سید، و می گوید: آقا صایب! می‌شود یا نه... و بعد رو می کند به بچه‌ها و می‌خندد: سبک شدیم نه..!

تهیه و نگارش: حمزه واعظی

مزاری امید ملت

مزاری امید ملت

چارکینت سال ۱۳۶۰، رضی نعیمی

سالگرد قیام ۳حوت ۱۳۵۷ مردم چهارکنت بود. بسیاری از مردم برای زنده کردن خاطره ی آن روز، از هر ده و قشلاقی آمده بودند. محل تجمع، مدرسه نانوایی بود. مردم دسته دسته پلاکارت به دست، با شعارهای انقلابی به دریای جمعیت می‌پیوستند. مسئولین پایگاه با سخنرانی‌های آتشین این روز را گرامی می‌داشتند.

پایگاه ما در شرشر قرار داشت با فاصله ی نزدیک به ۷– ۸ کیلومتر از پایگاه نانوایی و محل برگزاری مراسم. جمعیت زیادی از بچه‌ها جمع شده و پلاکارت به دست گرفتند. در آن هوای سرد زمستانی یا علی راه افتادیم به طرف مدرسه ی نانوایی. شعارها لحظه‌ای قطع نمی‌شد. ناگهان یکی از بچه‌ها پرید جلو، اسمش عبدالله بود و ۱۳– ۱۴ سال بیشتر نداشت. با مشتهای گره کرده در حالی که رگهای گردنش مثل طناب شده بود فریاد کشید: مزاری مزاری امید ملت ماست پژواک صدا در کوه‌ها پیچید و به دنبالش جمعیت نیز جاری شد و فریادها درهم گره خورد: مزاری مزاری امید ملت ماست...

خدا در دل آن بچه ۱۳– ۱۴ ساله الهام کرده بود و مزاری۲۳ سال بعد، از معراج گاه غرب کابل، امید و راهنمای همه ی آرزوهای خلقهای پابرهنه شد!

کفش های پلاستیکی

کفش های پلاستیکی

فراه ۱۳۷۰ حاجی غلامحیدر کاظمی

کفش هایش دهان باز کرده بودند. قسمت رویی آن از قسمت کفی اش کاملاً جدا شده بود. وقتی راه می رفت، هر چه خاک و خار بود می بلعیدند. خاک و خار که الی ماشاءالله هر چه می‌دیدی دشتها و تپه‌ها پر بود. انگار برای او فرش کرده بودند!

به سر و صورت و لباس و کفشهایش که نگاه می کردی فکر می کردی فقیرتر و مظلوم‌تر از او در کاروان پیدا نمی‌شود! دلت به حالش می‌سوخت. مخصوصاً که ریش بلندش از بس که خاک می گرفت، به رنگ زمین درمی‌آمد. در کنارش ساعتها که راه می‌رفتی نمی‌شناختی. فقط وقتی حرف می‌زد، تازه می‌فهمیدی که استاد است و جا می‌خوردی!

چهار هزار تا کفش با خود داشتیم که به نیت مجاهدین می‌بردیم. هرچه اصرار می کردیم، گوشش بدهکار نبود. کی بود که سرش تحمیل کند یکی از آن کفشها را بپوشد! هر کس که زوری داشت و آبرویی خرج کرد اما حرف استاد یکی بود: بابه مه، اونا مال مجاهدینه، مه حق پوشیدنه ندارم!

– آخر شما هم مجاهد هستید استاد!

ابروهای پرپشتش درهم می‌پیچید:

– مه اگه مجاهدم باید قانع باشم!

نه بابا، تسلیم شدنی نبود، آخر، آبروی کل شیعیان و هزاره‌ها در میان بود. ما مجبور بودیم از میان ده‌ها پایگاه نظامی مجاهدین اهل

سنت و از مناطق اقوام مختلف عبور کنیم. احساس می‌کردیم برای ما سر شکستگی است که رهبر ما را با چنین کفشهایی ببینند! قضیه را جدی گرفتیم. همگی دست به یکی کردیم. حتی اگر شده با زور کفشهای استاد را عوض می‌کنیم. هرچه بادا باد. فشار می‌آوریم و مجبورش می‌کنیم!

بالاخره پیروز شدیم. آن قدر حلقه ی محاصره و فشار را تنگ کردیم تا مجبور شد و راضی گردید، دست به جیب برد و مقداری پول درآورد به یکی از بچه‌ها داد. رو کرد به بچه‌ها و در حالی که دندانهای سفیدش از لابلای ریش و سبیل انبوهش دیده می‌شد، خندید و گفت: امان از دست شما بچه‌ها. خرج ما ره سنگین کدین...! به اولین ده که رسیدیم یک کفش پلاستیکی برای استاد خریدیم. وقتی کفشها را به پایش پوشاندیم انگار پیروزی بزرگی به دست آورده بودم.

تهیه و نگارش: حمزه واعظی

خاطره از بابه مزاری

خاطره از بابه مزاری

سال های مقاومت ملی علیه قوای مهاجم روسی بود. من در پشاور پاکستان که در آن وقت به نام پایتخت دوم افغانستان یاد می گردید، زنده گی می کردم. زمستان سال ۱۳۶۸ خورشیدی بود. شهید مزاری با تعدادی از مسئولین حزب وحدت اسلامی از شهر بامیان باستان به آنجا امده بودند. حزب در تابستان همان سال در بامیان تاسیس شده بود. زحمات شهید مزاری بعد از سالها نتیجه داده بود. هزاره های متشتت و پراگنده بازدیگر، متحد شده بودند. هیات که در راس آن شهید مزاری بود ، در" گرین هوتل" اقامت داشتند. این هوتل در مرکز شهر پشاور یعنی درصدربازار موقعیت دارد. نماینده های احزاب شورای ایتلاف مقیم پشاور را طلبیده بودند تا در مورد تشکیل حزب وحدت و اعلام موجودیتش در خارج از کشورنظرخواهی کنند. جلسه در اطاق شهید مزاری ترتیب گردید. جلسه بعد از تلاوت آیاتی از قرآن کریم توسط یکی ازاعضاء هیات با سخنان شهید مزاری شروع گردید. شهید مزاری با سخنان قاطع و جدی نظرش را در مورد تشکیل حزب وحدت ونیازی که جامعه ما در آن وقت داشت ، بیان نمود.

بعداً نظر هرکدام از نماینده های عضو شورای ایتلاف را در مورد حزب وحدت و ادغام شدن دفاتر حزب وحدت در همان پشاور جویا گردید. هر کسی به فراخور ذهنش چیزی گفتند. جالب آن بود که داکتررسول مشهور به داکتر طالب نماینده سازمان نصر درپشاور با مدح وثنا از تشکیل حزب وحدت تمجید نموده و حمایت آنرا از واجبات دانست. من نیز که نماینده یکی از اعضاء شورای ایتلاف در پشاور بودم ، در مورد تشکیل حزب وحدت با مثالی صحبتم را شروع کردم به دین مضمون ":اگر حزب وحدت براساس نیاز وضرورت ملی ودرک واقعی بوجود آمده است که طرحی است قابل تمجید وبا ارزش که می تواند ادامه پیدا کند. اما اگر این تشکیل با دیکته و نظر دیگران شکل گرفته شبیه آنست که کسانی چند تا زنبور را داخل یک قوطی نموده ودهن قوطی که حیثیت فشار بیرونی را دارد ببندد. تا زمانی که دهن قوطی بسته باشد ، یعنی فشار های بیرونی موجود باشد مجبوراً در کنارهم می باشند. اما هر زمانی که فشارهای بیرونی رفع ویا کم شود ، هرکدام به سویی می رود و از حزب وحدت نیز چیزی باقی نمی ماند".

در برابر صحبتم آقای شهید مزاری عکس العمل جدی نشانداد و در دفاع از تشکیل حزب وحدت با صراحت بیان کرد که تشکیل حزب وحدت نه با اشاره دیگران بلکه با درک ضرورت جدی جامعه خود ما بوجود امده است. از صحبتم سایر اعضای شرکت کننده در جلسه نیز خوششان نیامد.

سوالی دیگری را که هیات از اعضاء نماینده ایتلاف به عمل اورد در مورد ادغام دفاتر عضو ایتلاف واعلام موجودیت رسمی حزب وحدت در خارج از کشور درپشاور پاکستان بود. که همه تایید کردند که هم ادغام دفاتر و هم اعلام موجودیت حزب وحدت در پاکستان، مستقل بودن حزب وحدت را به نمایش می گذارد. در این رابطه تصمیم گرفته شد که روز شنبه که پس فردای همان روز

بود، ترتیب پرنس کنفرانس گرفته شـده و حزب وحـدت طی یـک کنفرانس مطبوعـاتی در پشاور موجودیتش را درخارج از کشور رسـماً اعلام نماینـد. اما متاسـفانه قبل از برگزاری این کنفرانس ، هیات بوسـیله مقامات ایرانی مجبور به رفتن به ایران گردیدنـد. من روز شنبه اول صبح وقتی خواستم به کنفرانس بروم ، اول رفتم پهلوی داکتر طالب تا بپرسم که کنفرانس درکجا تدویر می گردد. اما از وی شنیدم که هیات شب گذشته ایران رفت. آن تصمیم هرگز عملی نگردید.

احمد حسینی، بامیان

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحیم

جاهِدُوا بِأَمْوالِکُمْ وَ أَنْفُسِکُمْ فی سَبیلِ اللَّهِ ذلِکُمْ خَیْرٌ لَکُمْ إِنْ کُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱)

با اموال و جانهای خود، در راه خـدا جهاد نماییـد؛ این برای شـما بهتر است اگر بدانید حضـرت رضا (علیه السّـلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشـهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند

بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹

بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصـفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلـدادگی به اهلـبیت (علیهم السـلام) بخصـوص حضـرت علی بن موسـی الرضـا (علیه السـلام) و امـام عصـر (عجـل الله تعـالی فرجه الشـریف) شـهره بوده و لـذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسـی بنیانگـذار مرکز و راهی شـد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.

مرکز تحقیقـات قـائمیه اصـفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسـی تحت اشـراف حضـرت آیت الله حـاج سـید حسن امامی (قـدس سره الشـریف) و بـا فعـالیت خالصـانه و شـبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشـگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

اهداف :دفاع از حریم شـیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السـلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسـی دقیق تر مسائـل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمنـد به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایـانه هـا ایجـاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السّـلام با انگیزه نشـر معارف، سـرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمنـدان به نرم افزار های علوم اسـلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سـهولت رفع ابهام و شـبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشـر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیتهای گسترده مرکز :

الف)چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی

ب)تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن سهمراه

ج)تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما ، انیمیشن ، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و...

د)ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر

ه)تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای

و)راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴)

ز)طراحی سیستم های حسابداری ، رسانه ساز ، موبایل ساز ، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک ، SMS و...

ح)همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ...

ط)برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه

ی)برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضوری و مجازی) در طول سال

دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان

تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت : ۲۳۷۳ شناسه ملی : ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶

وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com

تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳- (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران ۲۳۳۳۰۴۵(۰۳۱۱)

نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی ، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایندانشاالله.

شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳ ، شماره کارت :۶۲۷۳-۵۳۳۱-۳۰۴۵-۱۹۷۳و شماره حساب شبا : IR۹۰-۰۱۸۰-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۶۲۱-۰۶۰۹-۵۳به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان – خیابان مسجد سید

ارزش کار فکری و عقیدتی

الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام -: هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنتِ غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می‌فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کَرَم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید».

التفسیر المنسوب إلی الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست‌تر می‌داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می‌رَهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه‌ای [از علم] را بر او می‌گشایی که آن بینوا، خود را بِدان، نگاه می‌دارد و با حجّت‌های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می‌سازد و او را می‌شکند؟».

[سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی گمان، خدای متعال می‌فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد».

مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».



قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه‌ای
اصفهان
WWW
برای داشتن کتابخانه های‌تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹